شهید حمزه بهمنش در سن ۱۸ سالگی در عملیات کربلای ۴ در منطقه عملیاتی جزیره سهیل خلعت زیبای شهادت را به تن کرد و در شمار شهدای جاویدالاثر قرار گرفت و پیکر پاک و مطهر او پس از ۳۶ سال توسط نیروهای کمیته جست‌وجوی مفقودین در منطقه عملیاتی شلمچه تفحص شد و به آغوش میهن بازگشت و در یوم الله سیزدهم آبان با حضور چشمگیر مردم شهیدپرور اهواز تشییع و به آغوش خاک سپرده شد.

با پدر شهید بهمنش هم کلام شدیم تا برایمان از این شهید والامقام و روزهایی که با فراق او سپری کرده؛ سخن بگوید. حاج ایرج بهمنش دلش بلور باران بود و شبنم اشک بر مُژه اش همدمی شده بود برای دلِ هجران کشیده و داغدارش... اگر چه تشعشع سوزان فراقِ فرزند، جانش را به ستوه آورده بود اما هنوز سینه اش مملو از هوای اطاعت الهی بود و در برابر آنچه خداوند برایش مُقدر نموده بود سر تعظیم فرو می‌آورد.

حاج ایرج بهمنش که خود از رزمندگان دفاع مقدس بوده و سال‌های سال شغل انبیا الهی را دنبال می‌کرد اینک در جبهه دیگری مشغول رزم است؛ جبهه‌ای که به جای توپ وتانک نیازمند سلاحِ روشنگری و بصیرت است و پدرشهید هم مُسلحانه ایستاده تا نگذارد خونِ شهیدان انقلاب اسلامی هدر برود.

حاج ایرج بهمنش سخاوتمندانه دعوت ما را برای حضور در دفتر کیهان اجابت کرد و ما را از چشمه زلال مهربانی‌اش جام‌های لطف نوشاند. آنچه در پی می‌آید ماحصل گفت‌وگو با این مردِ بزرگ است:

پدر شهید حمزه بهمنش در گفت و گو با کیهان:

اجازه نمی‌دهیم خون شهدا هدر برود

سمیه همت‌پور

صدای حقیقت قرآن را می‌شنید

حمزه اولین فرزندِ من بود. در تیرماه ۱۳۴۷ به دنیا آمد. لاغراندام بود و با انواع اقسام شیر کمکی سر پا نگهش داشتیم تا به دوران مدرسه رسید. استعداد و هوشش فوق‌العاده بود. خودم با قرآن آشنا بودم و یکی از کارهایی که در خانه برای بچه‌ها انجام دادم آموزش قرآن بود. حمزه هم وقتی مدرسه می‌رفت قرآن را مسلط و بدونِ ایراد می‌خواند. از همان کودکی اُنس و اُلفت شگفت‌آوری به کلام الله داشت. قرآن را نمی‌خواند بلکه زندگی می‌کرد. هرچه بزرگ‌تر می‌شد این ارتباط تنگ‌تر و نزدیک‌تر می‌شد تا جایی که انگار صدای حقیقت قرآن را با گوشِ جانش می‌شنید.

سال دوم دبیرستان بود که جنگ شروع شد. آن اوایل باهم به پشت‌بام می‌رفتیم و هواپیماهای عراقی را نگاه می‌کردیم و نمی‌دانستیم جنگ شروع شده است! بعد دیدیم جدی جدی بعثی‌های عراق به ما حمله کرده‌اند و ناخواسته وارد یک جنگ نابرابر شده ایم؛ جنگی که بیش از ۸۰ کشور دنیا با حمایت رژیم بعث عراق و در راس آن صدام با هدف از بین بردن انقلاب اسلامی در ایران آغاز شد و برای ما تجلی «یدالله فوق ایدیهم» بود.

دلم طاقت نیاورد دست رد به سینه اش بزنم

دوتا از دایی‌های حمزه در سپاه خدمت می‌کردند. کار حمزه این شده بود که هر روز به بهانه‌ای سراغ شان برود و دست به دامان آنها شود تا راهی برای حضور در جبهه پیدا کند. آنها هم با لبخندی پذیرایش می‌شدند و از سرِ دلسوزی می‌گفتند: «پسرجان! تو هنوز سن و سالی نداری؛ بگذار بزرگ‌تر که شدی خودمان تو را به جبهه می‌بریم. هنوز برای تو زود است.» حمزه اما سرسخت‌تر از این حرف‌ها بود و قبول نمی‌کرد. می‌گفت: « عشق دیر و زود ندارد.» وقتی دید از آن طرف راه به جایی نمی‌برد سراغ من آمد درست حالاتِ آن روزش را به خاطر دارم. چشم‌هایش تب‌آلود و غمگین بود؛ انگار غمِ بزرگی را بر دوش داشت. نگاهم کرد و با لَحنی مُلتمسانه گفت: «بابا! این‌ها که به حرف من گوش نمی‌دهند؛ خودت یک کاری کن که من به جبهه بروم.» دلم طاقت نیاورد که دست رد به سینه‌اش بزنم؛ قبول کردم! کوله‌پشتی‌اش را بستیم و آماده شد تا سوار ماشین شود. باورتان می‌شود؟ حمزه این قدر ریز جثه و ظریف بود که وقتی می‌خواست سوار شود او را بغل کردم و در مینی بوس گذاشتم. در مرحله اول او را به قرارگاه کربلا که آن زمان به آن گُلف می‌گفتند بردند تا یک سری مسائل نظامی را آموزش ببینند. وقتی به خانه برگشت از شوق در پوست خودش نمی‌گنجید و می‌گفت: «بابا! باورت می‌شود؟ من کار با ضدهوایی را یاد گرفتم!» این قدر خوشحال بود که من و مادرش زبان در کام فروبستیم و دلهره‌ای که در دل‌مان بود را پنهان کردیم. همزمان هم آموزش نظامی می‌دید و هم درسش را می‌خواند.

در مسیر تخلق به اخلاق الهی گام برمی‌داشت

شاگرد زرنگ کلاس بود و بهترین معدل را داشت. در ریاضی و فیزیک و شیمی حرف اول را می‌زد! مدیر مدرسه‌شان به من می‌گفت: «آقای بهمنش! پسرت همه فن حریف است. نه تنها در ریاضیات و هندسه بلکه در ادبیات و شعر نیز رقیب ندارد». دلسوز و غمخوار همه بود. همّ خود را مصروف کارهای خیر می‌کرد. علاوه‌بر این که در درس نخبه بود گاهی هم در کلاس‌های حوزه علمیه شرکت می‌کرد. در مساجد مختلف حضور پیدا می‌کرد و در فعالیت‌های فرهنگی نیز مشارکت داشت. از آنجا که درسش خیلی خوب بود گاهی هم‌شاگردی‌های ضعیفش را به خانه دعوت می‌کرد و به آنها ریاضی و فیزیک آموزش می‌داد.

حمزه به معنی واقعی کلمه مؤمن بود و در مسیر تخلق به اخلاق الهی گام برمی‌داشت. روی انجام عبادات و تکالیف دینی‌اش بسیار مُصر و جدی بود. ریشه‌های ایمان در خاکِ وجودش چنان محکم بود که هیچ طوفان حادثه‌ای شاخه‌هایش را از جا تکان نمی‌داد. با روضه اباعبدالله الحسین علیه‌السلام چنان اشک می‌ریخت که من گاهی متحیر و مبهوت این اخلاص می‌شدم.

می‌گویند شرط شهید شدن، شهید بودن است و من واقعا این را در وجود حمزه می‌دیدم. علاقه عجیبی به شهدا داشت و در همه حال پیرو راهی بود که آنها طی کردند. به شدت به انقلاب اسلامی پایبند بود و حُب ولی فقیه را در دل می‌پروراند.

لحظه‌های ناب پدر و پسری

وقتی آموزش‌های نظامی به اتمام رسید وارد عملیات‌ها شد و در عملیات خیبر هم دچار مجروحیت شد. زمانی که زخمی شده بود او را به بیمارستان منتقل کرده بودند ولی اجازه نداده بود کسی با ما تماس بگیرد تا مطلع شویم. یک روز دوستش زنگ خانه را زد و وقتی من را دید گفت: «آقای بهمنش! پسرتان مجروح شده و در فلان بیمارستان است ولی راضی نشده که شما خبردار شوید.» سراسیمه خود را به بیمارستان رساندم و دیدم روی تخت دراز کشیده؛ با دیدن من با دست به پیشانی‌اش کوبید و گفت: «بابا! این جا چه کار می‌کنی؟ قربان‌تان شوم کی به شما گفت من این جا هستم؟» محکم بغلش کردم و نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم؛ با دیدن حال و روزش دلم شکست اما همین که زنده بود و مثل همیشه با چشمهای مهربان و معصومش نگاهم می‌کرد؛ خدا را شکر کردم و آرام شدم. بعد از آن چند وقتی پیش ما بود تا سلامتی اش را کامل به دست آورد. در این مدت رابطه بسیار خوب و صمیمی باهم داشتیم. چه شب‌ها و روزهایی که باهم پدر و پسری حرف می‌زدیم و چای می‌خوردیم و صدای خنده مان صدای اهالی خانه را در می‌آورد! باهم سوار ماشین می‌شدیم و من به او رانندگی یاد می‌دادم؛ حتی چند بار پیش آمد که دو نفری به مسافرت رفتیم و چه خاطرات خوشی از آن روزها برای من باقی مانده است. چند وقتی از مجروحیتش گذشته بود ولی اوضاع جسمانی اش هنوز مساعد نبود. یک روز همین طور که با هم خلوت کرده بودیم و دستم را گرفته بود؛ با چشم‌های معصومش در چشم‌هایم نگاه کرد و سریع سرش را پایین انداخت؛ یک مرتبه خم شد تا دستم را ببوسد؛ با دو دستم سرش را گرفتم و بر گونه خیسش دست نوازش کشیدم. گفتم: «چیزی شده بابا؟ از چیزی ناراحتی؟» گفت: «من خیلی دوستت دارم بابا ولی نمی‌تونم این‌جا بمونم. باید برگردم.» گفتم: «حمزه! تو که هنوز خوب نشدی کجا میخوای بری بچه؟ بشین درس ات رو بخون. وقت برای جبهه رفتن هست هنوز.» ساکت بود و چیزی نمی‌گفت، قلبم آتش گرفته بود. از یک طرف به او حق می‌دادم و از سوی دیگر حس پدرانه مانع ام می‌شد تا به او اجازه بازگشت دهم. با اخمی آمیخته با عصبانیت گفتم: «اصلا من به تو اجازه نمی‌دهم برگردی جبهه!» دستم را گرفت و گفت: «بابا من خاک پای شما هستم و حرفتون تاج سرمنه ولی الان امر، امر امام خمینیه. الان تکلیفه که ما در جبهه باشیم.»

روز وداع

اول زمستان بود و سوزِ سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. برادرم از مسجدسلیمان آمده بود و در منزل ما مهمان بود. مشغول گپ و گفت بودیم که دیدم حمزه آماده شده تا عازم عملیات شود. بلند شدم و به سمتش رفتم. نگاهش کردم و گفتم: «بابا! راستی راستی مردِ جنگ شده ای‌ها!» از بی‌کرانِ نگاهش، حرف‌های سرخ می‌بارید اما سرش را پایین‌انداخت و هیچ نگفت. آن قدر خودش را در مقابل عظمت کبریایی خداوند کوچک و حقیر می‌شمرد که جز خضوع و فروتنی چیز دیگری را شایسته خود نمی‌دانست. وقتی از آغوشم جدا شد دستم را بوسید؛ خداحافظی کرد و رفت؛ دلِ من را هم با خودش برد؛ دلی که بعد از رفتنش در خون شناور شد.

می‌دانستم حمزه دیگر طاقت ماندن در تنگنای دنیا را ندارد. می‌دانستم که از همه چیز دلش را بُریده و فقط به دیدار با پروردگارش می‌اندیشد. خدا را شکر که بالاخره به آرزویش رسید و در عملیات کربلای ۴ وجودش را از پنجه‌های دنیا جدا کرد و با رمز «محمد رسول‌الله» در آغوش معبودش غنود.

۳۶ سال بی‌خبری...

هر روز با خودم افسوس می‌خورم که چرا آن طور که شأن او بود من قَدرش را نمی‌دانستم. شاید خداوند که او را خلق کرده بود و می‌دانست که چه روح بلند و آسمانی دارد این گوهر ثمین را برای خودش برداشت تا به خوبی از او نگهداری کند. جواهری که من لیاقت نگهداری از او را نداشتم برای خودش برداشت...ای داد بیداد... لاحول و لا قوه الا بالله العلی العظیم.

یکی از عکس‌های قشنگش را میخ کردم روی دیوار اتاق خوابم. شب‌ها موقعی که همه خوابند، آرام چشم‌هایم را باز می‌کنم و می‌نشینم روبه روی حمزه؛ مثل همان روزها باهم حرف‌های پدر پسری می‌زنیم... من می‌گویم و او می‌شنود؛ او با چشم‌هایش سخن می‌گوید و من سراپا گوش می‌شوم. می‌دانید؟ فراقِ فرزند خیلی سخت است آن قدر سخت که اگر هزارسال هم بگذرد این داغ ذره‌ای کمتر نمی‌شود. من سی و شش سال در فراق حمزه‌گریه و بکاء کردم و این اشک‌ها را به مصایب سیدالشهدا علیه‌السلام پیوند زدم؛ خودِ امام سجاد علیه‌السلام هم جز بکّائین عالم بودند. در روایت است افرادی که فوق‌العاده‌گریه کردند پنج نفر بودند: آدم، یعقوب، یوسف، فاطمه، دختر حضرت محمد صلی الله علیه و آله و علی بن الحسین علیه‌السلام. حضرت آدم از فراق بهشت به قدری‌گریه کرد که اثر اشک در دو گونه مبارکش نظیر جوی باقی ماند. حضرت یعقوب به قدری از فراق یوسف‌گریه نمود که چشمان خود را از دست داد. حضرت یوسف به قدری برای پدرش یعقوب‌گریست که اهل زندان ناراحت شدند حضرت فاطمه در فراق پیغمبر به قدری‌گریه کرد که اهل مدینه خسته و ناراحت شده به او گفتند: تو به واسطه کثرت‌گریه ات ما را اذیت می‌کنی لذا حضرت زهرا از مدینه خارج و به سوی قبر شهدا می رفت، وقتی ناراحتی‌های قلبی خود را با گریستن خالی می کرد به سوی مدینه بازمی گشت. حضرت علی بن الحسین علیه‌السلام هم مدت بیست یا چهل سال بر حضرت سیدالشهداگریست. هیچ غذایی در مقابل آن حضرت نمی‌گذاشتند مگر این که‌گریان می شد. پیامبر عزیزمان که درود خدا بر او و خاندانش می‌فرمود: «اولادنا اکبادنا» اولاد انسان پاره‌های جگر هستند. شما ببینید! در روز عاشورا هر کدام از یاران اباعبدالله الحسین که به شهادت می‌رسید؛ حضرت بر بالین‌شان حاضر می‌شد و آنها را در آغوش می‌گرفت اما زمانی که حضرت علی اکبر علیه‌السلام را از دست داد ناله‌ای از سویدای دل سر داد و گفت: جوانان بنی‌هاشم بیایید... علی را بر در خیمه رسانید... عجب داغِ جانکاه و عظیمی است داغِ فرزند... داغی که امام حسین علیه‌السلام را هم این چنین سرگشته و حیران می‌کند. وقتی یاد حمزه می‌افتم و اشک می‌ریزم برای خودم روضه حضرت علی اکبر علیه‌السلام را می‌خوانم... اما باز دلم می‌گیرد می‌گویم خوش به حال امام حسین علیه‌السلام که موقع شهادت فرزندش او را در آغوش گرفت و آرام شد من چه بگویم که وقتی جوانِ هجده ساله‌ام به شهادت رسید بالای سرش نبودم و در تمام این ۳۶ سال حتی از جنازه‌اش هم بی‌خبر بودم. من کجا بودم وقتی او شهادتین را می‌خواند و جان می‌داد... من کجا بودم تا پیشانی‌اش را ببوسم و...

خدا می‌داند که من از بچه‌هایی که دارم راضی هستم؛ اما خودشان هم می‌دانند هیچ کدام‌شان برای من حمزه نمی‌شود. حمزه تافته جدا بافته بود. با همه ما فرق می‌کرد؛ یعنی من که پدرش بودم خجالت می‌کشیدم که پدر چنین آدمی هستم که این قدر باتقواست.

اجازه نمی‌دهیم خون شهدا هدر برود

بچه که بودیم پدرم ما را در شوشتر به روضه اباعبداله الحسین علیه‌السلام می‌برد. وقتی روضه خوان مقتل می‌خواند و می‌گفت حضرت علی اکبر علیه‌السلام را چه طور اربا اربا کردند؛ من باورم نمی‌شد. با خودم می‌گفتم مگر ممکن است چنین انسان‌های قسی القلبی وجود داشته باشند که تا این حد شقاوت، خباثت و رذالت را به اوج رسانده باشند. از آن ایام سال‌ها سپری شد و اگر چه این پرسش برای من کم رنگ شده بود اما هنوز آن را گوشه ذهنم نگه داشته بودم تا این که گروه منحوس داعش صحنه‌های بی‌رحمانه‌ای از کشتار دست جمعی مردم بی‌گناه و سرهای بریده شده را به نمایش گذاشت؛ آن موقع بود که دیگر من جواب پرسش قدیمی ام را گرفتم! بعد از آن هم دیدیم که داعشی‌های وطن در جریان اغتشاشاتِ اخیر با آن طلبه عزیز و مظلوم یا آن بسیجیِ بی‌گناه چه رفتار وحشیانه‌ای کردند و آنها را زیر ضرب و شتم و شکنجه‌های شدید و دردناک به شهادت رساندند. الله اکبر... الله اکبر... آدم از این رفتارها متحیر می‌شود. این‌ها از حیوان هم پست‌تر هستند. این که خداوند در قرآن می‌فرماید: «أُولئکَ کَالانعامِ بَل هُم أَضَل» واقعاً مصداق این وحوش است. این انسان نماها شأنی مانند چهارپایان دارند و حتا از آنها گمراه‌تر و وحشی ترند « بَل هُم أَضَل» و همه این‌ها به خاطر آن است که از خداوند و از هدف خلقت و از قیامت و... غافلند «اولئک هم الغافلون».

آن‌ها نمی‌دانند که درخت تنومند انقلاب اسلامی با خون شهدای ما آبیاری شده است و اقدامات کوردلانه دشمنان نظام شکوهمند انقلاب اسلامی برای خاموشی نور الهی راه به جایی نخواهد برد. قطعاً ما اجازه نمی‌دهیم خون شهدا هدر برود. مطمئن باشید که نسل غیور جوانان و نوجوانان ایران هر روز قوی‌تر و سرافرازتر از گذشته پای این انقلاب ایستاده‌اند و نمی‌گذارند این اقدامات کور و کثیفِ دشمن به انقلاب اسلامی خدشه‌ای وارد کند.

همگام با قافله

منصور ایمانی

نخستین کس که در مدح تو شعری گفت، آدم بود
شروع عشق و آغاز غزل شاید همان دم بود
نخستین اتفاق تلخ‌تر از زهر در تاریخ
که پشت عرش را خم کرد، یک ظهر محرم بود
مدینه نه که دیگر مکه حتی جای امنی نیست
تمام کربلا و کوفه غرق ابن ملجم بود
اگر در کربلا طوفان نمی‌شد، کس نمی‌فهمید
چرا یک عمر پشت ذوالفقار مرتضی خم بود[1]

و امروز چشم خونبار شفق از کرانه تاریخ حرکت قافله زینب(س) را نظاره می‌کند که راهی کوفه و شام است. این سفر برای خواهری چون زینب(س) سفری طاقت‌سوز بود؛ پیش رو برای قافله بی‌سالار زینب(س) دیار اسارت بود و در قفا، گودال قتلگاه. نه گودال که باغی بود پر از لاله‌های پرپر بنی‌هاشم(ع). کاروان می‌رفت، اما دمادم بر بار غم زینب(س) افزوده می‌شد. کاروانی که در آن زین‌العابدین(ع) نیز حاضر است و می‌رود تا سوگنامه شهادت پدر را در اسارت شام رقم بزند و حقانیت تشیع علوی را، با خطبه آتشین خود به گوش غاصبان خلافت الهی بکوبد. اسارت زینب(س) تنها اسارت زنی داغدار نبود. اسارت او خود مکتبی است با مدارجی عالی از سیر و سلوک. اسارت او خود راه است و راهنما و اگر خون حسین(ع) هنوز می‌جوشد و خون ملت‌ها را به جوش می‌آورد، از حرارت خطبه‌های پرشور و حرکت‌آفرین زینب است(س). خطبه‌هایی که بلاغت و فصاحتش یادآور خطبه‌های پدر بزرگوارش امام علی(ع) بود. خطبه‌هایی در عین حال سرشار از حقیقت و معنا. و آن خطبه‌های بلیغ، اولین سطرهای فرهنگ مقاومت و هنر و ادبیات پایداری را رقم می‌زند. هنری که مستقیما ریشه در خون و قیام داشت و می‌رفت تا زمین‌ها و زمان‌ها را درنوردد و شهادت علمدار خدا را به گواهی بنشیند و تاریخ آینده را به گواهی بخواند. بدین سان بود که عاشورا در جان‌ها خزید و چون نسیمی ناگزیر، دریچه‌های بسته ارواح قفل‌شده را به تلنگر آگاهی گشود. بدین سان بود که خون عاشورا در رگهای قرون دوید و نام کربلا از حجره‌های تودرتوی اختفاء، راه به بیرون جُست، به‌اندیشه رسید و بر زبان‌ها جاری شد. آری بدین سان بود که نام شکوهمند حسین(ع) و عاشورا به قلمرو آزاد جان‌های بیدار راه یافت و در مدح او غزل‌ها سروده شد و مرثیه‌ها در رثای او از جان‌های عزادار رویید. تعزیه‌ها، سکه به نام او زدند و آزادی به نام نامی او در پیشگاه بلندش به پا خاست. شهیدان دیروز، در گستره مقاومت و جهاد و شهادت؛ از ایران و سوریه و پاکستان و جمهوری آذربایجان گرفته تا عراق و افغانستان و دیگر ملت‌های به پاخاسته در برابر استکبار و دولت‌های وابسته‌شان، تن چاک‌چاک خود را به علم‌داری حاج‌قاسم- قهرمان ملی- و امروز به علمداری سرداری بلند آوازه در جهان مقاومت و آشنا به گوش استکبار، سرباز حضرت آقاسیدعلی خامنه‌ای، جناب قاآنی، تن‌های خود را، به دشت ماریه(کربلا) سپرده و سر شوریده را به نیزه‌ها بَرکرده‌اند. گرچه در تاریخ، یک سو اسیران خاندان عصمت، به ضرب تازیانه و خیزران، راهی دیار کوفه و شام شدند. لیکن امروز نیز سرود فتح و ظفر در جبهه مقاومت بر یزیدیان زمان به گوش می‌رسد.

الیس الصبح بقریب

۱- علی‌رضا قزوه

یادبود طلبه شهید، یوسف سهرابی

فارغ‌التحصیل مدرسه عشق

سعید رضایی

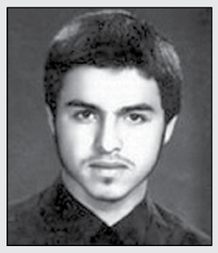

یکم فروردین ۱۳۴۵ در خانواده مذهبی در تهران دیده به جهان گشود.تا هفت سالگی در دامان پر مهر و محبت مادر دلسوز و زیر سایه پدر مومن و متدینش ایام را سپری نمود. بعد از دوران کودکی تحصیلات ابتدایی را در منطقه نازی‌آباد جوادیه گذراند و دوره راهنمایی را نیز در همان منطقه با موفقیت سپری کرد و سپس دوران دبیرستان را خواند.

با توجه به اینکه عطش عشق به اسلام و برنامه‌های مذهبی، روز به روز در او شعله‌ورتر می‌شد، برای تسکین این عشق الهی، وارد حوزه علمیه امام صادق(ع) قم شد و به فراگیری دروس حوزوی و علوم دینی به مدت چهار سال پرداخت. از طریق همین مدرسه به مکتب امام صادق پیوست.در تاریخ ۱۳۶۵/۷/۲۸ از طریق بسیج قم لشکر محمدرسول‌الله(ص) عازم جبهه‌های حق علیه باطل شد.با مسئولیت رزمی تبلیغی در جبهه، با همان لبخند همیشگی که روی لب داشت، به لشکریان خدا، روحیه و امید می‌داد. پای در میدان نهاد تا به دفاع از مرزهای کشورش بپردازد و پس از مجاهدت‌های فراوان در جبهه در نهایت در تاریخ ۱۳۶۵/۱۱/۱۱ درحین نبرد با کافران بعثی، در دیار دریادلان، یعنی شلمچه، در عملیات کربلای پنج در اثر اصابت ترکش خمپاره به سر و پهلوی او درخون سرخ عشق، خضاب نمود و اقیانوس بیکران عروج غرقه عشق، ماندگار شد. پس از تشییع با شکوه مردم همیشه در صحنه تهران پیکر سبز او در مزار لاله‌های سرخ، بهشت زهرا(س) نماد رشادت و استواری مردان این سرزمین شد.

خاطره‌ای از شهید

برادر شهید به نقل از پدرش می‌گوید: در روز سوم شهادت یوسف، موقع نماز صبح خواب مانده بودم که او با لباس سفید آمد و مرا بیدار کرد. با دستان خود بدن و شانه‌های پدرم را تکان داده بود و خیلی زود هم رفته بود و پدرم بیدار شده بود و نمازش را خوانده بود. روز شهادت یوسف که روز پنج‌شنبه بود بنده خیلی ناراحت بودم و اطلاع هم نداشتم که برادرم شهید شده. هفته بعد روز یکشنبه عصر آن روز من خواب بودم تا اینکه زنگ خانه ما را زدند از خواب پریدم آمدم در را باز کردم تا گفتند منزل آقای سهرابی فهمیدم که برادرم شهید شده و مادرم دم در اومد ازم پرسید یوسف شهید شده منم گفتم بله، مادرم گفت خدا را شکر که ما هم در این انقلاب سهمی داریم. مادرم اصلاگریه نکرد حداقل در جمع مردم‌گریه نکرد و می‌گفت دشمن شاد می‌شود.

بخشی از وصیتنامه

علت‌های زیادی در پیروزی انقلاب اسلامی دخالت داشته‌اند، لیکن در میان این اسباب سه علت و سبب بوده است که نقش اصلی و عمده را در کسب پیروزی و موفقیّت این انقلاب اسلامی داشته است که عبارتند از: یک- ایمان مردم، دو- وحدت بین اقشار ملت، سه- مقام معظم رهبری.

اگر ملت ما بخواهد این نهضت از خطر نابودی محفوظ بماند باید به این سه عنصر پیروزی توجه کامل داشته باشد و آنها را حفظ بکند و الا یعنی اگر نسبت به این سه علت پیروزی بی‌توجهی نماید خدای نکرده این نهضت از بین خواهد رفت و شما عزیزان نسبت به این مسئله آگاهی کامل دارید که معنای شکست انقلاب اسلامی در جهان یعنی چه؟ پس بیایید همان طور که در گذشته این‌گونه بودیم که تلاش و سعی‌مان، همه در جهت حفظ انقلاب و دستاوردهای آن بود، الآن نیز همان گونه باشیم. منافع شخصی و گروهی را اگر احیاناً مدنظر است کنار زده در فکر اکثریت جامعه و محرومین باشیم، همچنین در فکر حفظ انقلاب اسلامی و حفظ دستاوردهای آن که البته هم اکنون نیز تا حدی زیاد همین طور است. لیکن باید بیشتر متوجه این مسئله باشیم و سعی کنیم که نسبت به مهم‌ترین علت پیروزی یعنی مقام معظم رهبری و اطاعت از ایشان کوشش فراوان داشته باشید. از برادران و خواهران عزیز مخصوصاً قشر جوان خواستارم که به خاطر اسلام و انقلاب اسلامی در کسب علم و فضیلت و نشر هر چه بیشتر فرهنگ غنی اسلام و معارف اسلامی همراه با محتوای کافی سعی و کوشش وافر داشته باشند تا بتوانند جلوی مفاسد اخلاقی و اجتماعی در جامعه را بگیرند.

یک شهید، یک خاطره

کنار نهر علقمه

مریم عرفانیان

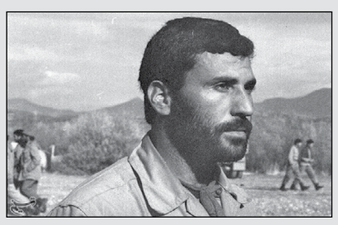

ابوالفضل علاقه عجیبی به حضرت ابوالفضل العباس(ع) داشت. به آن حضرت ارادت خاصی داشت، هر وقت اسمش را می‌شنید اشکش جاری می‌شد. آرزو داشت کنار «نهر علقمه» سفره‌ای پهن کند و از بچه‌ها پذیرایی نماید. هنگام عملیات بچه‌ها را بغل می‌کرد و می‌گفت: «دعا کنید من خادم شما باشم و در کنار نهر علقمه خدمتتان باشم.» در آخرین لحظه‌های ارتباط با ایشان از طریق بی‌سیم گفتم: «ابوالفضل در چه حال و وضعیتی هستی؟ شیر خراسان که ان شاءا... مشکلی ندارد؟ فرزند قدر قدرت امام رضا(ع) که مشکلی ندارد؟»

گفت: «الحمدلله بچه‌ها مثل شیر می‌خروشند، می‌جوشد و می‌درخشد و هیچ مشکلی نداریم. همان قدرتی که شما در والفجر ۳ داشتید. ما هم همان قدرت را داریم.» ارتباط بی‌سیمی ما ناگهان قطع شد و دیگر صدایش را نشنیدم. بعد مدتی از طریق رادیو عراق شنیدم که ابوالفضل به شهادت رسیده است.

بر اساس خاطره‌ای از شهید ابوالفضل رفیعی سیج
راوی: سید حسن قاسمی، هم‌رزم شهید